

شیخ و کتابخانه

www.ketab.ir

مجموعه داستانک‌های رضوی

دریافتهایی از کتاب شریف «عیون اخبار الرضا»

به پژوهش و قلم عالم ارجمند «شیخ صدوق»

سید محمد سادات اخوی

سرشناسه: سیدمحمّد، ۱۳۵۲ -

عنوان: عیون اخبار الرضا علیه السلام، فارسی

عنوان و نام پدیدآور: سقاخانه و آهوها: مجموعه داستانک‌ها در بافت‌هایی از کتاب شریف «عیون اخبار الرضا علیه السلام» به پژوهش و رسم عالم ارجمند «شیخ صدوق علیه السلام» سیدمحمّد سادات‌اخوانی.

مشخصات نشر: مشهد، به‌نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ -

قروست: مشهد، به‌نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، ۱۳۹۰.

مجموعه آهوانه‌ها: ۲۰۰ -

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۲۶۴۱-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فنیاً

یادداشت: کتاب حاضر اقتباسی از کتاب «عیون اخبار الرضا علیه السلام» تألیف شیخ صدوق است.

عنوان دیگر: مجموعه داستانک‌های رضوی.

عنوان دیگر: دریافت‌هایی از کتاب شریف «عیون اخبار الرضا علیه السلام» به پژوهش و قلم عالم

ارجمند «شیخ صدوق علیه السلام».

موضوع: علی بن موسی علیه السلام، امام هشتم، ۵۱۵۳ - ۲۰۳ق. - آستان

موضوع: Ali ibn Musa, Imam VIII -- Fiction

موضوع: ابن بابویه، محمد بن علی، ۳۱۱-۳۸۱ق.، عیون اخبار الرضا علیه السلام - اقتباس‌ها

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴

موضوع: Short stories, Persian -- 20th century

شناسه افزوده: ابن بابویه، محمد بن علی، ۳۱۱-۳۸۱ق.، عیون اخبار الرضا علیه السلام

شناسه افزوده: به‌نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)

شناسه افزوده: Behnashr Company (Astan Quds Razavi Publications)

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ لاس ۴الف/۷۸ PIRA-۰۷۸

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۷۷۹۲۰



مجموعه آهوانه‌ها، سوم

۲۱۳۶

سه‌آخانه و آهوها

سید محمد سادات‌اخوی

تعداد صفحات: ۱۰۰
خوبترین جلد: جلد سفید

دوره: ۱۳۹۹

نویسندگان: سید محمد سادات‌اخوی

شمارگان: ۵۰۰

قیمت:

چاپ: مؤسسه فرهنگی قدس

شماره: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۲۶۴۹-۴

حق چاپ محفوظ است.
به‌نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)

قیمت | ۲۴۰,۰۰۰ ریال

دفتر مرکزی | مشهد، بلوار سجاد، خیابان میلاد | ص.پ. ۹۱۳۷۵/۴۹۶۹

تلفن و دورنگار | ۳۷۶۵۲۰۰۸

دفتر تهران | تلفن و دورنگار | ۸۸۹۶۰۴۶۶

نشانی اینترنتی | www.behnashr.com | پست الکترونیکی | publishing@behnashr.com

به جای مقدمه

کتاب شریف «عیون اخبار الرضا^(ع)» را نخستین بار در کتابخانه مرحوم پدرم حجت الاسلام والمسلمین «حاج سید محمد رضا سادات اخوی» دیدم.

اسمش را هم نمی توانستم درست بخوانم!

نوجوان بودم و قطوری کتاب و نثر دشوارش، اجازه نمی داد کمی از آن را بخوانم.

اسمش همیشه یادم بود.

سال ها بعد که «جوان» شدم، در همه جا چشمم به دنبال اسم این کتاب بود تا آنکه یک بار دو جلدش را خریدم و با اشتیاق مشغول خواندنش شدم.

در این کتاب مجموعه ای از احادیث منسوب به «حضرت علی بن موسی الرضا^(ع)» نقل و تحویل شده است.

بارها به ذهنم رسید که این بار و به شرط «توفیق» الهی بنشینم و کتاب را برای نوجوانان و جوانانی که کمتر آن وقت های خودم - نمی توانند نثر سخت کتاب های قدیمی را بفهمند - ساده نویسی کنم.

این بهانه با ستونی که در «روزنامه» دارم، پیش آمد و یکی از بخش های ستون «صحن آزادی» شد:

انتخاب و بازنویسی بخش هایی از کتاب «عیون اخبار الرضا^(ع)» و تبدیل شان به داستانک های کوتاه.

نثر داستانک ها، «مُحاوره ای» است،

اما قاعده دارد؛

همین جوری و بی ربط نیست.

تلاش کرده ام شکستگی فعل ها یا استفاده از اصطلاح ها، قانون مند باشد.

بعضی از داستانک ها به صورت مستقیم ربطی به حدیث پانویس مطلب دارند،

اما بعضی دیگر ممکن است غیرمستقیم مربوط باشند

یا اینکه نمونه ای از مخالفت با موضوع حدیث باشند.

امیدوارم روح بلند شیخ بزرگوار «صدوق ارجمند» این تلاش را به پای ارادتی بگذارد که به ایشان دارم

و زنده یاد استاد غفاری (مترجم کتاب) نیز کاستی‌های قلم حقیر را ببخشند. از برادرم ایمان شمسایی (سردبیر وقت «روزنامه قدس» و مدیر کنونی مؤسسه قدس) پاسگزارم که بهانه نوشتن این اثر را ایجاد کردند. از برادر سال‌های دورم سیداحمد میرزاده سپاسگزارم که پیگیر تقدیم این مجموعه شد. از همکار بزرگوارشان آقای باقری جیلی سپاسگزارم که پیوسته مرحمت کردند تا همت حقیر ترویج و اثر تقدیم شود.

از شما هم که این کتاب را می‌خوانید، سپاسگزارم. نیازمند دعای شما هستم. امیدوارم مولایم حضرت علی بن موسی الرضا^(ع)، تلاش این مجموعه و کتاب حاضر را بپذیرد و شما را مشمول عنایت خاص‌شان کند. این تلاش (تبدیل متن کتاب بدون هیچ‌گونه تغییری) همچنان ادامه دارد و امیدوارم روزی توفیق انتشار بقیه اثر نیز فراهم شود.

خاک قدم زائران

سید محمد سادات اخوی

مهرماه ۱۳۹۵

فهرست مفصل

ده‌ها دل عاشق / ۲۵

چند ماه است که همه‌روز

حساب بانکی‌ام را بررسی کرده‌ام.

غریبا، امیدوار شده‌ام که سایه اسکناس‌های لعنتی، واقعیت دیدار تو را ساخته‌اند؛

یوهزینه‌ای تازه، سایه را بلعیده است!

بست است!

«حرم» برایم برک‌ترین جای دنیاست!

آن قدر بزرگ است که می‌رسم گم بشوم.

نماهایی نزدیک است / ۲۸

هنوز چیزی از «سینما» نمی‌دانم.

که نماها در قاب چشمم، جا می‌گیرند.

روایت امروزی از مهربانی / ۳۰

«سید»، برادر روحانی مشهوری است.

با هیجان در مقابلم نشسته و برگ‌های پژوهش‌هایش را نشانم می‌دهد.

مجموعه‌ای روایت را برگزیده که همه، داستان‌هایی در سینه دارند.

پنجره، بسته نمی‌ماند / ۳۲

مرد با انگشت به شیشه می‌زد.

معلوم بود که از ظهر در فرودگاه نشسته و حسابی کلافه شده بود.

گلایه‌ای نداشت / ۳۴

مرد از اتوبوس پیاده شد و نگاهی به گنبد حرم «امام‌رضا(ع)» کرد.

کمی بعد، دیگر به گنبد حرم نگاه نکرد؛ رو کرد به آسمان و گفت ...

کاش دلش بلرزه! / ۳۵

صدای تلویزیون می‌پیچه توی خونه وزن، شاد می‌شه؛

هم شاد می‌شه و هم دلش می‌لرزه.

تنها امید مرد بی حواس / ۳۶

مرد، همیشه این مشکل رو داشته

درست میون نماز

همه گم شده هاش پیدا می شن.

کارراه انداز / ۳۷

مرد، رویه اش رو بید و چپش کرد روی بقیه مبل های شبیهش و نگاهی به پسرش کرد.

عوض شد / ۳۸

- مطمئنم که می شه،

هم به گوشی تلف همراهش زنگ زد و هم روی پیام گیر تلفن خودش پیغام گذاشتم.

روی پاگرد شهر / ۴۰

مرد حتی نمی دونست آخرین بار که به مرضا^(۱) فکر کرده بود، کی بود،

چه برسه به «آخرین بار» زیارت!

همه چی برو فوق مراد / ۴۱

«مغازه سر نیش»، دست کم، پنج بار فروخته شده.

هر بار مرد صاحب مغازه، بهانه ای می آورد و با استناد به به بند از قرارداد (که از چشم

خریدارها پنهون می موند)، دَبّه می کرد و کلی به جیب می زد.

از دلم بیرون نرفته! / ۴۲

پیرزن نگاهی به همه خویشاوند می کنه و قطره های اشک از گونه هاش سرازیر می شن.

زنده ای که سال هاست مرده! / ۴۳

پیرمرد، هنوز اون روز شوم رو در یاد داره؛

روزی رو که اون خطای بزرگ ازش سر زد و خیال می کرد همسایه پایینیش ندیده بود

اما اشتباه کرده و همسایه دیده بود.

دیگه تموم شد / ۴۵

مادرش قبل از اینکه بقیه مهمون ها ببینن و هزار جور برداشت کنن، خم می شه و تند ی قطره

ناکام اشک رو از چشم دختر «تازه عروس»ش می گیره و آهسته می گه:

- دیگه تموم شد دخترم!

ہمہ اون سال ہای تلخ، گذشتن
حالا پای سفره عقد نشستی.

قطرہ ہای تندِ باران / ۴۶

مرد بلندقد، نگاہی بہ زن می کنہ

کہ چہرہ اش رو با چادر پوشونده و تلاش می کنہ قطرہ ہای اشکش سرازیر نشن،
اما شتاب قطرہ ہا بیشترہ.

اگہ جنگی! / ۴۸

«مرد»، دستش رو بالا و پایین برد و ادامه داد:

«رستہ فصری جازیبہ، اما جنگ، همون جنگہ!

فقط نیہ تہ نشرفتہ دارہ.

دارم غرق می شم / ۵۰

بہ زمین و زمان، برسیراہ می کہ.

نمی دونہ چی کار کنہ!

من «غیرتی» و این خواستہ «تربت» اور بی «چیہ»!؟

بہ خدا قسم! / ۵۲

کسی نمی دونہ چرا این بندہ خدا، این جور من شدہ!

فقط تا بودہ، ہمین بودہ و محالہ کہ تغییر کنہ!

چون خودش «نمی خواد».

سر عقل آمدن! / ۵۴

خودش می دونہ کہ توی گت شریکش نمی رہ،

اما باز اصرار می کنہ و دلیل می آره.

سری کہ درد نمی کنہ / ۵۷

سرباز، خیرہ خیرہ بہ مرد و دست ہاش کہ توی دستبند اسیرن، نگاہ می کنہ.

وکیل مرد، نشستہ کنار «رفیق قدیم» ش و دارہ آخرین اصرار ہا رو می کنہ.

ہمین امشب مزخرف! / ۵۸

تا حالا خودش رو «عاقل مرد» ی کامل می دونست.

یعنی تا همین «امشب» مزخرف!

یکی از اون همه/ ۶۰

مهمون های «همایش»، مدام به ساعت شون نگاه می کنن و منتظرن که «سخنران» که حالا بیست دقیقه بیشتر از وقت مقررش حرف زده - سخنش رو تموم کنه و پایین بیاد از صحنه.

به قولش وفا نکرد/ ۶۲

من با این حرف ما آشنا.

خرس ۵ این جوری بود دیگه که حرص می خوردم از دستش.

هشت سال، پشت / ۶۴

پیرمرد دوباره زاهی به یقون تصویری می کنه و برمی گرده توی «خودرو» ش.

همسر پیرمرد، عادت کرد عذاب هشت سال ...

راه هایی که نرفتن/ ۶۶

زن، دیگه نمی دونه چی کار کنه!

همه راه ها رو رفته،

اما هنوز شوهرش، «سیگار» رو کنار نذاشته

پوشش های بی پاسخ/ ۶۷

«پامنبری» ها، دنبال مرد جوون «سخنران» رفتن و بدرقه ش کنن.

باشتاب و این هدف که زودتر برگردن و بحث راه بندازن.

«ماه» دعای می کند/ ۶۸

بغض، گلوی پیرمرد رو می گیره.

شناسنامه ش رو می بنده و می ذاره توی جیب کتش.

سال های رفته رو برای هزارمین بار مرور می کنه.

تورا صدا می زنند/ ۷۰

دختر جوون، نمی تونه چادر رو درست سر کنه.

مدام از سرش کنار می ره و روسری زیرش کشیده می شه.

چرا زدم؟! / ۷۲

مرد میان سال، «به عمد» تنها اومده ...

و حالا که گوشه «صحن آزادی» نشسته، مطمئن تر شده که کارش درست نبوده...

می بخشه! / ۷۳

تا کی می خوام بشینی و زانوی غم بغل بگیری!؟

اینجا دم ورودی حرم!؟

از اون سرایران کوبیدی و اومدی که بشینی دم در!؟

تکثیر دل سبز / ۷۴

دخت جوون، کنار حوض «صحن آزادی» نشسته و به زائری خیره شده

که نشسته لبه سنگی پاشویه حوض.

گوش آه / ۷۵

«مرد»، دستش رو زانوهایش قلاب کرده

و تکیه کرده به ستون ورودی، رواق کناری.

به دست آوردن دس / ۷۶

دست های مرد «باربر» بارها نزی...

این راز رو فقط خودش می دونست و مسافرنی که به این «مهمان پذیر» قدیمی اومدن.

یه پارچه اخلاق! / ۷۸

نمی دونه تا کی دووم می آره،

اما هربار که «زن» اشاره به پارچه ای تازه می کنه، «مرد» «فروشنده» چارپایه رو می ذاره زیر

پاش و همون رو می آره.

«اینجا» فرق داره / ۸۰

از وقتی راهی «مشهد» شد، خوب می دونست که مثل همیشه، چاری از راه می رسید و

همه چیز رو به کامش زهر می کرد.

کارت به کارت / ۸۲

زن جوون، خوب می دونه که وقتی روی «تابلوی اعلانات» اداره، خبر اسم نویسی برای سفر

به «مشهد» رو دیده، چه حالی شده!

یه راه آسمونی لازمه! / ۸۴

وقتی از در «صحن آزادی» وارد شد، می دونست که برای چه کاری اومده.

از هفته پیش هم که بار سفرش رو بست، می‌دونست برای چی داره می‌ره.

لب مرز شک و یقین / ۸۷

گوشه صحن «آزادی» ایستاده و با خودش کلنجار می‌ره.

سنگینی «گذشته»ش روی شونه‌هاش نشسته و هرکار می‌کنه، دست از سرش برنمی‌دار.

حال خوب / ۸۸

یادش نیست که این چندمین سفرش به مشهد

یا (به قول خودش و مادرش) اومده به «پابوس» آقا.

برای خود خود / ۹۱

از همون دم در «صحن آزادی» بچه‌ها رو قرار گذاشته که هرطور شده، «امشب» و بعد از چندین سال که تلاش کرده و نشده کارش به دوست داره بکنه.

به خاطر فوتبال! / ۹۲

فقط «یه روز»

یه روز نرفته سر قرار و حالا باید تقاضش رو هزار باره می‌کنه بده.

هم اسم‌ها، هم رسم‌ها / ۹۵

اول‌ها که می‌اومد و چند دور، دور حوض بزرگ «صحن آزادی» می‌گشت و سر به صحن «انقلاب اسلامی» می‌داشت و پشت پنجره پولاد می‌ایستاد به «سلاه» و «م‌اجات»، تا کسی بچه خودش رو صدا می‌کرد و بچه‌ها، هم اسم او بود، سرش رو برمی‌گردونه خیره خیره نگاهش می‌کرد.

سبک، نرم، آرام / ۹۶

حلقه «تشییع‌کنندگان» در یک چهارم گوشه‌ای از «صحن آزادی» به شکل نیم‌دایره ایستادن و بعضی‌ها دو دست شون رو به هم قلاب کرده و رو به ایوون طلا سرشون رو پایین انداختن.

سه دُنگ لعنتی / ۹۸

از وقتی «سه دُنگ» لعنتی رو به جیب زده،

تا حالا که بیست سال گذشته، حتی یه شب مثل این یه هفته گذشته، فکر و خیال، بی‌خوابش نکرده.

صدای بوق پنجم/ ۱۰۰

صاف گذاشته تا برسه به «اینجا» و تکیه کنه به دیوار سمت راست «صحن آزادی» و
رو کنه به «ایوون طلا» و از «آقا» مدد بخواد و ...

رفیق رازهای دلت/ ۱۰۳

مطمئننی که صدای «رعد»، آدم‌های بیرون از حرم رو ترسونده؟
«اینجا»، کسی نمی ترسه!

جا رنده/ ۱۰۴

لامپ‌های ... ، «صحن آزادی» رو روشن و درخشان کردن.
«همسنا» ها از غرب رسیدن و هرکدوم، گوشه‌ای از صحن یا رواق‌های داخل، ایستادن به
نماز و ذکر و دعا.

روزهای خوب شان/ مه/ ۱۰۵

اینجا - کنار حوض بزرگ «صحن آزادی» - کسی نمی شناسدش؛
حتی اون‌هایی که تا همیر هفتاد و نه ساله، سرفلان چهارراه و سرفلان «تقاطع»، باهاش
روبه رو شدن هم محاله که بشناسندش.

بلیتی که نسوخت!/ ۱۰۸

صدای «حق‌حق» جوون پیرهن چهارخونه، حوض سرفلان رو که اطراف «ایوون
طلا»ی صحن آزادی نشسته یا ایستادن، پرت کرده.

گذشتن از تردید/ ۱۱۰

کلی با خودش کلنجار رفت.

اول که مرد میون سال رو با زن و بچه‌ش دید، با خودش درگیر شد.

نسخه‌م رو خودت بییچ!/ ۱۱۲

از وقتی به «صحن آزادی» رسیده و کنار ایوون طلا ایستاده، فقط به همه‌کس و همه‌جا
«نگاه» کرده،

فقط: نگاه!

مثل دو مرغ عاشق/ ۱۱۴

مرد «موفرری» نگاهی بهشون می‌کنه و می‌خواد به اون طرف حوض «صحن آزادی» بره که

دلش نمی‌آد و دوباره به هردوشون خیره می‌شه.

جوون بلوز سرمه‌ای / ۱۱۶

از ابتدای «میدون» که رو به حرم اومده، جوون پیرهن طوسی دنبالش کرده تا همین جا که مقابل ورودی «صحن آزادی»، از نفس افتاده جوون بلوز سرمه‌ای.

این گوشه / ۱۱۷

دختر جبین وارد حرم می‌شه و گوشه «صحن آزادی» چمباتمه می‌زنه روی سنگ فرش.

کشیدن تو بردستی! / ۱۱۸

مرد «راننده» در گوشه صحن آزادی به یاد می‌آره ...

هرچی تو بخوای / ۱۲

راه می‌رفت، مثل همه

حرف می‌زد، مثل همه

«نگاه» می‌کرد، مثل همه.

فکرو خیال؛ پَر! / ۱۲۳

از صبح که پشت درِ اتاق «رییس» نشسته، هزار بار با خودش فکر کرده و هزار چیز از ذهنش گذشته.

فرستی برای تماشا / ۱۲۴

تسبیحش رو کنار گذاشته و محو مرد میون سال شده. از وقتی که صدای مثل «شیون زنونه» از حلقوم مرد میون سال بلند شده، نتونسته نگاهش رو از مرد بگیره.

چند رکعت بیشتر / ۱۲۵

«مهر» و «کتاب دعا» رو برداشته و تا اومده روی فرش‌های صحن، به نماز بایسته، فقط به لحظه غافل شده و بعد حواسش جمع شده که دخترش نبوده!

هجوم دل‌نشین آدم‌ها / ۱۲۶

صدای «عصا» ی پیرمرد که روی سنگ فرش «صحن آزادی» می‌شینه، آدم‌ها هجوم می‌برن؛

دو چشمِ خیسِ اشک / ۱۲۷

اگه حتی دو سال پیش، به خودش همچین روزی رو نشون می‌دادن، باورش نمی‌شد که خودش رو در «اون حال» می‌دید!

به مناجات‌های مادر/ ۱۲۸

منتظر شد

خیلی...

آن قدر که «مادر» - با همون پای دردناکش -

و گرفت و اومد.

اگه یه روز موندنه باشه ۱۳۰/...

خودن هم می‌رونه که تاحالا کاری با خدا و پیامبر^(ص) نداشته

کار «خلافی» نکند،

اما «وظیفه» ای رو اجرا کنه که به خاطرش، امید به چیزی داشته باشه.

قرار ده‌روزه/ ۱۳۲

از «خیابون اصلی» که وارد لوجه شد، خندش گرفته

مثل همیشه (که کارهای خدا رو دیده و ندانسته گرفته!)

تا کسی سرگردون/ ۱۳۳

«راننده تا کسی تلفنی»، همین طور عرق می‌ریزه و پست استش رو نگاه می‌کنه.

«زن»، مدام «غر» می‌زنه. حدود دو ساعت و نیمه که بساط به مقصدش.

کارگر مفتی!/ ۱۳۴

اول که «وانت» رو پارک کرد و پیاده شد و «هِن و هِن» دو کارتر رو با خودش اومد که پشت

تلفن به «صاحب بارها» یادآوری کرده بود، «فقط» حمل بار رو قبول کرد.

عبور زلال آب/ ۱۳۵

از دیروز که فهمیده «طرف» رفته به مسافرت، هزار بار با خودش فکر و خیال کرده؛

هی تصمیم گرفته و هی پشیمون شده.

بچه همسایه بغلی/ ۱۳۶

شاید چون «صبح» ش خواب موندنه و به اداره «ثبت احوال» دیر رسیده، اون جووری پرید به بچه‌هه.

خودش که درست یادش نمی‌آد.

رفتار من عادیه / ۱۳۷

امروز، سومین روزیه که وقتش رو گذاشته و نشسته پشت «موتور فکسنی» ش و افتاده دوره.

اول از خونه «دایی بزرگه» شروع کرده.

سوت پایانی هشت سال / ۱۳۸

فقط نگاه کرد؛

انگار اشک چشم هاش خشک شده بود.

یه جا باید قهقهه بش / ۱۳۹

نه از دیشب؛

دست کم یه هفته ست که آره، خودش کلنجار می‌ره و حالا که درست دم در ورودی «دادگاه» ایستاده، دیگه دلس رویه دل کرده.

فاصله‌های تنهایی / ۱۴۱

تا می‌رسه به سر «جاده» و منتظر می‌شه که خودرو «وَن سرویس» - با عکسی که از حرم امام رضا^(ع) به آینه‌اش آویزونه - برسه، همینه. این مرد میون سال «دوچرخه‌سوار» رو می‌بینه.

سفر آخر حاجی / ۱۴۲

جووری خیره شدن به وسط اتاق که معلومه بیش از تصور این که بی‌بینن، از حال و روز «خودشون» ناراحتن.

نمی‌دونن از فردا و بعد از «حاجی» باید چی کار کنن!

چیزی توی سرش خورده! / ۱۴۳

«دکتر» و پرستاران بخش، موندن که چی کار کنن!

از یه طرف، دلشون برای همسر و فرزندان «مردی که موهای لختی داره» می‌سوزه.

حرف‌گوش نکن / ۱۴۴

لباسش عین «قیر» سیاه شده.

دونه‌های درشت عرق، از پشت گردنش سرازیر می‌شن و تند و تند، شر می‌خورن و می‌رن

توی یقه پیراهنش!

در ابتدای خیابان اصلی / ۱۴۵

فقط خودش که می‌دونه سال پیش و در همین لحظه، تصمیم چه کار خطرناکی رو گرفته بوده، اما درست در ابتدای خیابون اصلی ...

«کمی» جابه‌جایی / ۱۴۶

«سایه»، چادر رو دورش جمع کرده و خیره‌مونده به آدم‌هایی که تند و تند از ورودی «صحن آزادی» سر می‌رسن و راهی «ایوون طلا» می‌شن.

خب یادشه که سال پیش و درست در همین روزها «با هم» اومده بودن.

عملیات احیا / ۱۴۷

وقتی به بیمارستان رسوندنش، نیمه‌جون بوده و همون اول کاری، بهش «شوک» دادن تا احیاش.

اما نتیجه همه زمايش‌ها ناله‌کننده‌ست.

برادری که ندارند / ۱۴۸

مثل «دو برادر» های دیگه نیستی

هرچند در ظاهر و سن و سال - البته باده‌ای - خالصه «تولد» - شبیه هم،

اما جز این شباهت، در چیزهای دیگه شبیه با هم متفاوتن.

جای خالی حاج آقا / ۱۵۰

عکس «قد»ی حاج آقا رو زدن روبه‌روی در ورودی و همه منتظرن که در باز شه و «حاج بید اصغر» وارد بشه.

از هفته پیش که «حاج آقا» فوت کرده، مسجد مونده بی‌پیس نم!

کجای داستان «گیر»ه / ۱۵۱!

هنوز بقیه کسانی که باید «حکم دعوا» باشن، نرسیدن و «مرد نویسند» اسرار داره با «طرف دعوا»ش حرف می‌زنه.

تصمیم پدر؛ قول پسر / ۱۵۲

از هفته پیش که «ایمیل» پدرش رو گرفته، به در و دیوار زده تا خودش رو برسونه به «ایران».

من شاگرد همون آقام! / ۱۵۳

«مرد» بالای سر صندلی‌ها ایستاده و مدام غُر می‌زنه:

مومن روز هم که او مدم و سفارش این میزو صندلی‌ها رو برای جشن امشب دادم و اون آقاهه عکس اینجارو دید و چینش صندلی‌ها رو روی این کاغذ کشید، گفتم که اشتباهه.

یه ستاره، یه کهکشان/ ۱۵۴

از وقتی اسمش اعلام شده، همه «حاضران کنگره»، منتظر بودن که ببینندش.

«آقای دست» ی دونه/ ۱۵۵

کسی حتی خر نمی‌کرد به اینکه «خودش» مدتی با کسی دیدار نکنه و - یهو و بی مقدمه - این همه آدم «> یون» یا «> بر» بیان و از «اهل خونه خودش»، هزار جور پرسش داشته باشن.

نوبت نفر بعدی/ ۱۵۶

اگه این هفته هم می‌رفت، درست به سال بود که همه عمرش رو گذاشته بود روی اون «ویلا»ی عجیب و غریب.

پیام رسون «بالا»/ ۱۵۸

از صبح صدمبار نشسته و بلند شده و با خودش سنجار...

دست‌کم ده بار صفحه «تلفن همراه»ش رو نگاه کرده و «باز» پشت مومن شده و ...

یه لشکر میراث‌خور/ ۱۵۹

از دیروز که «مستری»ه رفته و خونه‌هه رو دیده، مدام با خودش دُیر شده و گاهی از خودش بدش اومده،

اما باز، تایاد بدهی‌های سربه‌فلک کشیدش می‌افته، نمی‌تونه حریف خودش بشه.

سرپیچ خطرناک/ ۱۶۰

از سر «پیچ» که پیچیدن و شونه‌به‌شونه هم اومدن، می‌شد حدس زد که تهش به کجا ختم می‌شد.

با خیال راحت!/ ۱۶۱

از وقتی گوشی تلفن رو برداشته و «بچه‌ها»ش رو خبر کرده تا به شهر زادگاه و خونه «مادری»شون برن،

تا حالا (که همه جمع شدن)؛ بیست و چهار ساعت نشده!

رفیقِ روزهای سخت / ۱۶۲

درست نشسته روبه‌روی پنجره و حواسش به «رفیق جان» نیست که «نسکافه» درست کرده و آورده گذاشته روی میز کارش.

محبوبیتِ اضافه! / ۱۶۳

خودش هم می‌دونست که با همه وجودش برای «خدا» نبود، اما با رنگ و لعاب ظاهرش رو «خدایی» کرد و مشغول شد.

سندوقی برای ورثه / ۱۶۴

از همون ۵۰ که «سندوق چوبی» رو خرید و با خودش «خرکش» کرد تا خونه و از «سندوق» خودروش بیرون کشید و گذاشت توی «آسانسور» و برد تا «ورثه»؛ هفت ماه می‌گذره.

ساکنِ صبورِ نیا / ۱۶۵

از سی سال پیش تا حالا، یک کسی نمونده که بیخ گوشش - به قول خودش - «وزوز» نکرده باشه.

خونواده خودش هم ازش خواست که برش رو ترک کنه و بره دنبال سرنوشتش.

صفرهای بی‌نهایتِ هیچ / ۱۶۶

از همه روزهای گذشته فقط همین روبه‌یادمی‌اره که «سال» موم بالا و پایین رفت و «حساب و کتاب» کرد تا بفهمه از چه راهی برادرش رو راضی به فروش «سهم» ساکنان «شرکت مسافری» کنه!

امضای پای وام / ۱۶۸

خیال می‌کنن از سر «غرور» شه که این جورری تا کسی می‌پوشش و پیغوم «سندوق قرض الحسنه» رو می‌رسونه (بابت ضمانت) ...

یه لقمه نون حلال / ۱۶۹

وقتی «اینجا» رو راه انداخت، به امید یه لقمه نون حلال بود

و اینکه مردم گرفتار شده در «فضای مجازی»، یه جا داشته باشن که بشینن دور هم و چیزی بخورن و «هم رو ببینن».

شاید برای همین هم در دسر گرفتن «مُجَوَز» و چیزهای دیگش رو به جون خرید و چهار ماه تموم یه‌لنگه پا این‌ور و اون‌ور رفت و هزینه کرد تا اینجا راه بیفته.

سودِ شبِ هفتم / ۱۷۰

اول به دلش نبود که «سهام» بخره.
سرمایه‌گذاری‌های دیگه رو تجربه کرده و فقط مونده بود؛ «زدن تو کار سهام (به قول خودش!)»

خیریه آقای مهربان / ۱۷۲

وقتی «مجر» از پشت تریبون کنار می‌ره، مهمون‌های نشسته در «تالار»، کاغذهایی رو که جلوی آغوشش می‌گشایند، برمی‌دارن و شروع به نوشتن می‌کنن.

ورق خوردن برگ‌های تقهیم / ۱۷۴

بحث بالا گرفته و در خانواده، نفویم به دست - مشغول کلنجار با همن.

یه عمر کارِ دل / ۱۷۵

حالا و بعد از بیست‌وهشت سال، تموم شده که همه‌ساله، کارش همینه) دیگه برای همه عادی شده و می‌دونن که از اواخر دهه «زنی‌توده»، همه وقت و زندگیش رو می‌ذاره برای سروسامون‌گرفتن «هیئت»‌هایی که می‌ناسن.

خبرهاییه! / ۱۷۶

جمعیتی که جلوی مغازش جمع شدن؛ مدام بدین اصرار می‌کنن که جنس بفروشه و نمی‌فروشه.

دوپیراهن مشکی / ۱۷۸

همه پنج سال گذشته رو با همین خیال بوده، اما «نشده»!
وقت‌هایی که نشسته روی «سجاده»ش و دست‌هاش رو برای دست‌بالا گرفته، نگران همین بوده.

وقت طرح تعدیل / ۱۷۹

دونه‌دونه پله‌های «نرده‌ای» رو پابه‌پای «مهندس» بالا رفته و مدام مراقب لحنش بوده که عصبانی نشه.

شاید یه‌کم دل مهندس رو به دست بیاره و تصمیمش رو عقب بندازه.

تیر خلاص! / ۱۸۰

می‌فهمی داری چی کار می‌کنی مرد حسابی؟! مرد نگاهی به مخاطب عصبانیش کرد.

او که مثل بقیه نیست/ ۱۸۱

«پسر بزرگ» خونواده، مثل بقیه نبود.

از ابتدا که زفت بالای سر پدرش و دم و دستگاه «بیمارستان» رو دید، «مرگ مغزی» پدرش رو باور کرد.

شهر سیاه می پوشد/ ۱۸۲

امروز، سومین سالیه که چند روز مونده به ماه «مُحَرَّم»، خودروی شخصیش رو برمی داره و راه می افته به گشت و گذار.

دسته دل های شکسته/ ۱۸۳

همیشه سیاه؛

نزدیک ساعت «ده» صبح، سر و کله «دسته» شون پیدا می شه؛ بی بلندگو و «عَلَم» و «چلچراغ».

پیشون همیشه سپید/ ۱۸۵

تا یه روز پیش «دسته» حادش، همه چیزش سر جای خودش بود.

موهاش همیشه آراسته بودن، همه می دونستن که حسابی به سرو وضعش می رسید.

هم صدا با زمین و آسمون/ ۱۸۶

«بچه ها» رو که می برن توی «تره» و «سبزی» دارن نگاه کنن، اما خود بزرگ ترها نمی تونن از دیدن ماجرا دل بگتن!

دست دلنواز اشک/ ۱۸۷

همه چیز تموم شده و حالا که «نامه» رو خونده و «دسته» رو میز کارش، می دونه که دیگه امیدوی به برگشتش نیست.

سفرنامه یه عمر/ ۱۸۸

همه خونواده می دونن که «هاشم آقا» اهل چیزی نیست؛

«سیگار - میگار!» و ... که ممکن نیست!

چه برسه به نوشیدنی ها و مشابهنشون.

لعنتی یک ودو!/ ۱۸۹

«متهم ردیف دو» - که جوون تره - سرش رو میون دست هاش گرفته و اشک هاش می چکن روی میزی که جلوشه.

جوون تره

حسرت «ندیده»ها/ ۱۹۱

صدای «سردبیر» هم درآمده و مدام به جوشش «نق» می‌زنه.
خودش هم بفهمی نفهمی بدش نمی‌آد که بعد از بیست سال، کارش رو عوض کنه و بره به
یه «سرویس» دیگه.

روحش شاد! / ۱۹۲

همه کسانی که از «مسجد» وارد می‌شن، چشم‌هاشون گرد می‌شه و نمی‌دونن به «مرد
میون» چی بگن!

به جوشش بسته‌ست / ۱۹۳

چشم‌های مردم باز و بسته می‌شن و اطراف خونه رو نگاه می‌کنن.
تابلوهای گرون‌قیمت و اثاثی سنتی‌ای که از سفرهای گوناگونش آورده، همه جای
خونه رو پُر کردن.

از دوستان «جان»ی / ۱۹۴

همیشه و در سال‌های پیش
تا به «چنین روز»ی می‌رسیدن و رفقاش بی‌خبر، با «کارتد» و هدیه‌هاشون سر می‌رسیدن،
صدبار موهای آختش رو مرتب می‌کرد و کلی خوش‌حوشانش می‌شد.